

این فکر بودم که چه خواهد شد و چگونه می توانم، معلوم نیست تا کی، با چشم بسته روی این موزائیک ها یا بنشینم و یا بخوابم؟

حدود ساعت ۱۰ صبح صدای شخصی را شنیدم که در رابطه با یکی از زندانی ها به نگهبان می گفت: گفتم اسباب هایش را جمع کند و کمی بعد صدای نگهبان را شنیدم که به شخصی که معلوم بود همان زندانی مربوطه است، می گفت: رفتی آقا، خدا به همراهت، هر بدی از ما دیدی حلال کن. آری، یک زندانی آزاد می شد. همان جریان طبیعت که یکی به دنیا می آید و دیگری از دنیا می رود، در محیط محدود زندان به نوعی تکرار می شد. با خود گفتم چه روزی موعد من فرا خواهد رسید؟ کی به من خواهند گفت: اسباب هایت را جمع کن؟ از آن موقع به بعد روزی نبود که به لحظه شنیدن این جمله فکر نکنم.

□

قهرآ جای خالی آن زندانی آزاد شده به من می رسید و تصور می کنم حدود ساعت ۲ بعد از ظهر بود که مرا به سلول ۱۱۵ منتقل ساختند. این سلولی بود به مساحت تقریبی ۲ در ۳ متر، با موکت سبزرنگی بر کف، و بر دیوارش نوشته ای چسبانده بودند که مقررات زندان را توضیح می داد:

— روزی سه بار به دستشویی برده خواهید شد.

— هرگاه کاری داشتید، کاغذی از سوراخ در بیرون گذاشته و صبر کنید تا نگهبان بیاید و از ضربه زدن به در اکیداً خودداری کنید.

— هفته ای یک بار به حمام برده می شوید و برنامه هواخوری هم یک بار در هفته است.

— دریافت کتاب و نشریات و روزنامه، با اجازه بازجو میسر است.

— ملاقات تلفنی و حضوری زندانی با بستگان، موکول به اجازه

بازجو است.

از نگهبان راجع به چشم‌بند پرسیدم. گفت که داخل سلول نیازی به آن نیست، ولی موقع خروج از سلول باید آن را بر چشم بگذاری. این موضوع و امکان تحرکی که داخل سلول یافته بودم به من نوعی احساس آزادی می‌بخشید و بعد از آنکه پتو و اسباب‌های خود را در گوشه‌ای نهادم، تا مدتی با شوق در داخل سلول قدم می‌زدم و نوشته‌هایی را که روی دیوار گچی آن حک کرده بودند می‌خواندم. سوای اشعاری که به ذهن سپردم، چند نفر حساب روزهای زندانی خود را منعکس ساخته بودند و طولانی‌ترین مدت، مربوط به شخصی بود که در پایان خط‌کشی‌ها، بر دیوار کنده بود، «جمعاً ۵۴ روز زندانی بودم». به خود گفتم آیا ممکن است من هم این همه مدت در زندان بمانم؟! از فکر این موضوع وحشت کردم و اگر کسی در آن موقعیت به من می‌گفت که نه ۵۴ روز، بلکه ۱۵۵ روز در زندان خواهی ماند، چه‌بسا از غصه مدهوش می‌شدم، ولی مشیت خدا این چنین بود و خداوند تحمل همه چیز را می‌دهد.

فردای آن روز مأمور تدارکات به سراغم آمد و بعد از آنکه بسته قرص و پول‌هایی را که از من گرفته بودند پس داد، پرسید که چه چیزهایی لازم دارم؟ اضافه کرد که معمولاً شنبه‌ها آمار احتیاجات گرفته می‌شود، ولی چون تا شنبه فاصله است و من تازه به زندان آمده‌ام، می‌توانم قبل از شنبه ضروریات خود را سفارش دهم. یک شیشه شامپو، مسواک و خمیر دندان، حوله و یک شورت و زیر پیراهن درخواست کردم که خاطرتم هست بهای آن‌ها ۲۷۰ تومان شد و در موقع تحویل، از پول‌هایی که بازپس گرفته بودم آن را پرداختم. از مأمور تدارکات همچنین درخواست قرآن کردم. گفت وقتی بازجو اجازه داد می‌توانی از مسئول فرهنگی

بگیری. تصور نمی‌کردم گرفتن و خواندن قرآن موکول به اجازه بازجو باشد، ولی خاطرمد آمد که مرحوم برقی برایم تعریف می‌کرد که او را در زندان «ممنوع القرآن» ساخته بودند. از فکر این موضوع وحشت کردم، هرچند خیلی در خواندن قرآن روان نبودم. اما بالاخره بعد از چند روز، به دنبال پیگیری و درخواست‌های مکرر، یک جلد قرآن به من دادند که با ولع عجیبی به قرائت آن پرداختم و احساس می‌کردم که در این راه امداد می‌شوم و رکودی که در خواندن قرآن داشتم به میزان زیادی از بین رفته است. این نیز از توفیقات الهی بود که راهی برای تقویت روحی یافتم. در خواندن داستان انبیاء و امدادهای خداوند به آن‌ها، من به نجات خود امیدوار می‌شدم و به خود می‌گفتم: آن خدا و قدرت فائق بر هستی که یوسف را از قعر چاه به سلطنت مصر رساند، مرا نیز در این گوشه زندان تنها نخواهد گذاشت و به زودی نزد مادر و خانواده‌ام بازخواهم گشت.

اولین حادثه ناخوشایند برای من بعد از دو شب در سلول ۱۱۵ رخ داد. ساعت نداشتم که زمان دقیق را بدانم ولی فکر کردم مسلماً بعد از نیمه‌شب است و خواستم نماز شب بخوانم. کاغذی از شیار سلول بیرون گذاشتم تا نگهبان بیاید و اجازه دهد که به دستشویی بروم. بعد از آنکه در را گشود با غرغر زیاد اجازه داد و گفتم باید عادت کنی که بعد از آخرین نوبت دستشویی تا اذان صبح تحمل نمایی، و وقتی مرا دید که بعد از دستشویی وضو گرفته به سلول برمی‌گردم، شروع به ناسزا گفتن کرد که: ای دروغگو می‌گویی می‌خواهی بروی دستشویی و آن وقت وضو می‌گیری؟ برای چه وضو گرفتی؟ تو اگر این قدر اهل نماز بودی سر و کارت به اینجا نمی‌افتاد، خودت را گول نزن! از شنیدن این کلمات حیرت کرده و حالت خشم توأم با اندوهی مرا فراگرفت. حیرت از اینکه

چگونه وضو گرفتن و نماز خواندن می تواند مورد اعتراض باشد و اندوه از اینکه به چنین رفتارهایی در زندگی عادت نداشتم. برای من قابل تصور نبود که روزی این چنین فحشم دهند و از سوی شخصی که در نظرم کارگری بیش نبود، به باد ناسزا گرفته شوم و در مقابل نیز جز تمکین و تحمل چاره‌ای نداشته باشم. تصور می‌کنم مشکل اصلی در برخورد با ناملایمات زندان، همین مسأله روحی است. برای من قابل هضم نبود که بد و بیراه بشنوم و کتکم بزنند و وقتی با این گونه جریانات مواجه شدم، چنان تعادل روحی خود را از دست دادم که اثر این امر شاید بیش از درد فیزیکی قضیه بود.

به هر حال، در دل آن شب، بعد از آنکه بالاخره نگهبان در را بست و من به نماز ایستادم، هیچ تصویری از دوران سختی که در پیش بود نداشتم و ناراحتی‌ها را در همان حد چند فحش و ناسزا از یک نگهبان بد اخلاق، می‌دیدم. از آن شب به بعد هر بار که برای نماز شب برمی‌خاستم، برای آنکه چنان مشکلی پیش نیاید، از آب خوراکی در پارچ پلاستیکی داخل سلول وضو می‌گرفتم و سعی می‌کردم که طوری این کار را انجام دهم که مورد توجه قرار نگیرد.

□

چند روز پشت سر هم در سلول ۱۱۵ گذشت و من با قرائت گاه و بیگاه قرآن و ادای نمازهای مکرر و به سقف و دیوارها نگریستن، اوقات را به سر می‌آوردم. تنها تنوع، به دستشویی رفتن بود که سه بار در شبانه‌روز انجام می‌گرفت و در نوبت‌های دوم و سوم، ظرف غذای خود را نیز ضمن این کار می‌شستیم. من اشتهایی برای غذا نداشتم و از این رو قسمت اعظم غذایی را که می‌دادند نخورده در ظرف زباله می‌ریختم و

این موضوع بعداً برایم در دسری ایجاد کرد که به شرح آن خواهم پرداخت. بی‌اشتهایی من معلول دو علت بود: ۱. عامل روحی و ۲. بیوست شدیدی که در آن شرایط گریبانگیرم شده بود و تصور می‌کنم این امر برای هر زندانی از مشکلات اصلی است که بخصوص در اوایل، به شدت وجود دارد. و الا کیفیت غذا الحق خوب بود و چندان تفاوتی با غذای خانه نداشت. ظهرها معمولاً نوعی چلو با خورش و شب‌ها چیزهایی از قبیل سالاد الویه و یا تخم‌مرغ پخته می‌دادند. هم کیفیت خوب بود و هم محدودیتی در کمیت وجود نداشت و هر قدر شخص می‌خواست به او غذا می‌دادند، اکثراً درخواست من این بود که: خواهش می‌کنم کم بریزید.

روزهای یکنواخت اولیه، یک بار نیز با بردن من و چند نفر دیگر برای عکسبرداری شکسته شد و در بدو امر که نمی‌دانستیم ما را به کجا می‌برند، حالت وحشتی به من دست داد، ولی به زودی روشن گردید که موضوع مهمی نیست و وقتی مرا با آن لباس زندان برای گرفتن عکس روی صندلی نشاندهند، به یاد سیاسیون مشهوری افتادم که همه، عکس‌هایی از این نوع دارند و به خود گفتم از کجا معلوم که روزی این عکس را من و خانواده‌ام در مطبوعات نبینیم؟

فردای آن روز خُلقم از بلا تکلیفی به سر آمد و فکر کردم نامه‌ای برای متصدیان زندان نوشته بخوام که هر چه زودتر به کارم رسیدگی کنند، به فکرم خطور نمی‌کرد که به زودی زود چنان به کارم رسیدگی خواهند کرد که هیچ‌گونه جایی برای این درخواست‌ها باقی نخواهد ماند!

□

تصور می‌کنم حدود یک هفته بعد از دستگیری‌ام بود که یک روز،

حدود ساعت ۹ صبح، نگهبان در سلولم را گشود و گفت: چشم‌بندت را ببند و بیا بیرون، بازجویی. در حالی که چشم‌بند را بر چشم داشته و از راهروی بند ۱۰۰ عبور می‌کردم، سعی داشتم با دعا و ذکر خدا خود را آرام سازم و اضطراباتم را کنترل کنم. در ابتدای راهرو که اصطلاحاً به آن «سر بند» می‌گفتند و میز و دو سه صندلی برای جلوس نگهبان‌ها وجود داشت، مرد تنومندی که دست‌های بزرگ و کشیده‌ او سبب قراری که از زیر چشم‌بند می‌دیدم - حکایت از هیکل درشت وی داشت، انتظارم را می‌کشید. دست مرا گرفت و به سوی طبقات بالا، از پله‌ها بالا برد. در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم صدای او را شنیدم که در پاسخ دعوت به سیگار، به فردی در راهرو که ظاهراً دعوت‌کننده بود، می‌گفت: حالا می‌آیم می‌کشم، بگذار اول این را یک قدری حال بیاورم! با شنیدن این مطلب باید می‌فهمیدم که چه نوع رفتاری در پیش است، ولی نمی‌دانم چرا در آن موقعیت همه چیز را کوچک و بی‌اهمیت احساس می‌کردم. بعدها فهمیدم که چنین روحیه‌ای در زندان مشکل‌آفرین است زیرا باعث می‌شود که انسان مراحل بازجویی را چنان‌که باید جدی نگیرد و مسؤولانه و با قاطعیت با سؤالات برخورد نکند و این امر موجب بروز عکس‌العمل‌های خشونت‌آمیز از جانب بازجوها می‌گردد، زیرا آن‌ها این‌گونه رفتارها را به عدم همکاری در پاسخ به سؤالات تلقی می‌کنند. در همین چارچوب، من مشکل دیگری نیز داشتم که بخصوص مراحل اولیه بازجویی را برایم بسیار سخت ساخت. آن مشکل این بود که متأسفانه من از نوع افرادی بوده‌ام که کمتر حضور ذهن در محیط اطراف خود دارند و همواره بیش از نیمی از افکار و توجهاتشان متمرکز در محیط نبوده و معطوف ذهنیات دیگری است. چنین رویه‌ای منجر

است زیرا تمرکز حواس را در مورد «حال» مختل می‌سازد و انسانی که همیشه نیمی از فکرش متوجه آینده و استغراق در عوالم دیگر باشد، هیچ‌گاه چنان‌که باید در مورد حوادث پیرامون خود تمرکز حواس به خرج نمی‌دهد و بنابراین نمی‌تواند از عهده رفتار لازم در موقعیت‌هایی که در آن قرار می‌گیرد برآید. من همیشه متوجه اثرات سوء این حالت‌م بوده و خسارت‌های زیادی از آن در مراحل مختلف تحصیلی و اجتماعی دیده‌ام. ولی متأسفانه هیچ‌گاه موفق به تصحیح آن نشده و نتوانسته بودم حالت استغراق در رؤیاها و افکار را در خود از بین ببرم. بعضی اوقات که با کنترل شدید برای مدتی این حالت را از خود می‌راندم، دچار افسردگی می‌شدم زیرا «حال» هیچ‌گاه به‌نظم جالب نمی‌نمود و اگر می‌خواستم عمرم را فقط همان بینم که «هست» چنان روحیه‌ام تحلیل می‌رفت که آن‌گاه در برخورد با مسائل جاری ناتوان می‌شدم و به ناچار به عنوان مفری در زندگی، باز به دنیای تصورات باز می‌گشتم. این حالت که عدم تمرکز حواس در «حال» و نتیجتاً رکود در چاره‌اندیشی و اتخاذ روش‌های صحیح در بازجویی‌ها را به بار می‌آورد، خیلی به من صدمه زد و شاید اگر چنین تقیصه‌ای در من نبود، دچار چنان عواقبی در زندان نمی‌شدم. اکنون توصیه‌ی من به کسانی که دارای چنین حالتی هستند این است که بخصوص در مالکی مثل ایران، وارد فعالیت‌های سیاسی نشوند زیرا شخصیت لازم را در برخورد با موقعیت‌های بحران نخواهند داشت. البته حالت دیگری این مشکل مرا در بازجویی‌ها تشدید کرده بود و آن نوعی «سکته فکری» بود که شاید به علت تغییر فاحش در نوع زندگی، برایم پیش آمده بود. این حالت باعث می‌شد که ۱. آن مقدار تمرکز حواسی هم که روی مسائل داشتم

دچار کمبود شود و ۲. مقدار زیادی از حافظه خود را از دست داده و خیلی از مطالبی را که می‌پرسیدند - خصوصاً وقتی مربوط به هفت، هشت یا ده سال پیش می‌شد - نتوانم به یاد بیاورم. تصور می‌کنم تعزیرهایی هم که به آن دچار شدم شاید تا حدی معلول کرداری بود که بر مبنای علل فوق در بازجویی‌ها از من سر می‌زد و اگر آن نقایص شخصیتی در من نبود، شاید می‌توانستم به صورتی خود را در بازجویی‌ها اداره کنم که نه دچار آن تعزیرها شوم و نه به آن نتایج برسم. از سوی دیگر تعزیرها باعث می‌شد که همه آن نقایص در من تشدید شود و در حقیقت در دوران اولیه بازجویی دچار دور تسلسلی شده بودم که کردارها (بنا به علل درونی) برایم تعزیرات به بار می‌آورد و تعزیرات هم کردار غلطم را تشدید می‌کرد.

شاید یکی از نتایج مثبت دوران زندان و آن مصاحبه این باشد که اکنون دیگر من آن حالت استغراق در افکار و رؤیاهای مربوط به آینده را از دست داده‌ام زیرا از این پس آینده‌ای برای خود نمی‌بینم. گاهی بر حسب عادت خیالاتی راجع به آینده به ذهنم خطور می‌کند، ولی بلافاصله در نطفه خفه می‌شود زیرا آن مصاحبه به تمام خیالات در مورد یک آتیه سیاسی برای من پایان داد. امروز صبح که به دفتر تلفنم نگاه می‌کردم ناگهان این فکر به ذهنم رسید که شاید حدود ۹۰ درصد تلفن‌هایی که در این دفتر دارم برایم بی‌مصرف است زیرا متعلق به افرادی است که دیگر با من کاری ندارند و من هم از این پس مطلبی برای گفتن به آن‌ها نخواهم داشت. آری، آن آینده و بنایی که از آن با افراد و ارتباطات در ذهن خود ساخته و هر روز به آن می‌افزودم، پایان گرفت و اکنون باید بیاموزم که فقط با «حال» زندگی کنم، از ابتدا اسکلت جدیدی



از نظر روحی و فکری برای خود بسازم و چنین کاری در ۵۲ سالگی آسان نیست.



در اتساقی که به نظر می‌آمد یکی از سه محفظه جداشده و محصور گردیده در یک سالن بازجویی است، مرا روی یک صندلی نشاندهند و شخص بازجو که مرا از سلول به آنجا آورده بود، روی صندلی دیگری در کنارم نشست. اوراق بازجویی و خودکار پیش رویم گذاشته و گفت: بنویس، اول نام و نام خانوادگی و سایر مشخصات. بعد، از جلسه ملاقات با «گالین دوپل» نماینده اعزامی سازمان ملل که برای رسیدگی به موارد نقض حقوق بشر به ایران آمده بود سؤال کرد و در حالی که من مشغول نوشتن پاسخ بودم از جای برخاست و با کنار دست قوی پنجه‌اش محکم بر پشت گردن من زده گفت: بنویس جاسوس! احساس کردم که به تدریج در جریان واقعیات بازجویی قرار می‌گیرم و باز دلخوش بودم که موضوع خشونت در همین حد محدود خواهد بود. گفته‌های مهندس توسلی را به خاطر آوردم که وقتی در سال ۱۳۶۷ از زندان آزاد شد و من از او از خشونت‌ها سؤال کردم، گفت: مشت و لگد و این جور چیزها بود ولی نه بیش از آن. دلخوش بودم که در مورد من هم همین قدر خشونت خواهد شد و این امر به نظرم قابل تحمل می‌آمد. سؤالات بعدی در مورد مسافرت‌های خارج از کشور و سفر اخیرم به آمریکا بود. پرسید آیا برای اخذ ویزا در سفارت آمریکا در آنکارا مشکلی داشتم یا خیر؟ و وقتی پاسخ دادم که مشکل خاصی نبود، بالحن استهزاء آمیزی اعلام داشت: البته برای نوکرهای خودشان که سخت نمی‌گیرند! از اینکه بدین صورت توهین‌آمیز با من رفتار می‌شود،

رفته رفته احساس ناراحتی می‌کردم. فکر کردم که سخت اعتراض کنم و در برابر توهین‌ها بایستم ولی به نظرم آمد که این کار آن‌ها را عصبانی کرده و بر خشونتشان خواهد افزود. اکنون که به عقب برگشته و گذشته را مرور می‌کنم، احساسم این است که آن رویه اشتباه بود و هرگاه اصولاً روش خود را در بازجویی‌ها بر اساس عدم هیچ‌گونه تخفیفی در اصول و «پرنسیپ»‌ها تنظیم می‌کردم و در برابر اتهامات کذب و تحقیرها، ضعف به خرج نمی‌دادم، ممکن بود مراحل سخت‌تری را در بدو امر می‌گذراندم، ولی نهایتاً نتیجه بهتری می‌گرفتم و چه بسا آن‌ها وقتی ضعف مرا در برابر خشونت‌ها دیدند، امیدوار شدند که از خشونت‌ها نتیجه خواهند گرفت و بر شدت آن افزودند. ولی البته اکنون که من از آن شرایط خارج شده و زندگی عادی را می‌گذرانم این‌گونه تحلیل‌ها آسان می‌نماید و گذشت زمان باعث شده که اثر فشارها در نظرم ناچیز جلوه کند و به این تصور برسم که شاید می‌شد ایستادگی و پرخاش کرد و زیر بار هیچ سخن نادرستی نرفت! وقتی شرایط زندگی خالی از فشارهای فیزیکی است و می‌توان در خانه و بین خانواده غذا خورد، هر روز برای تفریح به پارک رفت، آسان می‌توان گفت که باید ایستادگی کرده و مقاومت به خرج می‌دادم. ولی این موقعیت با آن موقعیت تحت فشار تفاوت بسیار دارد. به نظر من حقیقت این است که شخصیت انسان تحت فشار، به کلی با شخصیت او در شرایط عادی تفاوت دارد و ایمان و اراده قوی لازم است تا شخص بتواند در فشارها حفظ شخصیت کند و باید اذعان نمود که من آن ایمان و اراده را که خداپرستان متوکل و معتقدان پیشرفته و یا لاقیل سیاسیون زبردست و باتجربه دارند، فاقد بودم. من نمی‌دانم فشارهایی که بر من وارد شد، چه تفاوتی با فشارهای

واردآمده بر سایرین داشت، ولی چه بسا عده‌ای از افراد همین فشارها را تحمل کرده و به علت توکل بیشتر به خدا و با تجاربی که داشتند، توانستند بهتر خود را حفظ کنند. احساس می‌کنم یکی از این افراد مهندس توسلی بوده است. چون در ماه‌های آخر دوران زندانم بود که یک روز بازجو با لحن هیجان‌انگیزی به من گفت: می‌گویند توسلی حاضر به مصاحبه شده است! حالت ذوقی که در جمله او بود مرا متوجه ساخت که تا چه حد توسلی تحت فشار بوده و آن فشارها را تحمل کرده است.

□

بازجویی آن روز گذشت و حوالی ظهر مرا به سلول بازگرداندند. بعد از ظهر خبری نشد ولی فردای آن روز مجدداً حوالی همان اوقات مرا برای بازجویی بردند. بازجو، همان مرد قوی‌هیکل بود و این بار ملایم‌تر رفتار کرد. سؤال‌هایی در مورد نمودار سازمانی جمعیت، جمع امناء، روابط من با طباطبایی و بحث با آقای چهل‌تنی<sup>۱</sup> نمود که همه را پاسخ دادم و باز به وقت ناهار مرا به سلول بازگرداندند. کم‌کم داشتم امیدوار می‌شدم که جریان بازجویی همین است و جز فشاری که طبعاً شخص در سلول انفرادی حس می‌کند و تغییر فاحشی که در زندگی‌ام پیش آمده بود و دوری و بی‌خبری از خانواده و مادرم، ناراحتی دیگری نداشتم. ناهنجاری‌هایی هم این ناراحتی را تشدید می‌کرد. از جمله آنکه یک‌بار وقتی باقیمانده غذای خود را در ظرف زباله می‌ریختم، نگهبان تصور

۱. آقای چهل‌تنی از مذهب‌یون سنی و مبلغان اصیل تشیع می‌باشد که من و ایشان مباحثاتی در زمینه برخی عقاید مذهبی داشتیم و این مباحثات اکثراً به صورت مکتوب و در چارچوب فعالیت‌های انجمن اسلامی مهندسین انجام گرفت.

کرد که از زیر چشم بند به زندانی دیگر نگاه می‌کنم و قصد ارتباط با او را دارم. با لحن خشونت‌باری به من حمله‌ور شد و در حالی که پای خود را به قصد لگد بر پشت من بلند کرده بود، بانگ زد با او چه کار داری؟ خیال کردی من نمی‌فهمم؟ ما همه این حرکات را گزارش می‌دهیم! سعی کردم عصبانیت خود را کنترل کنم. به او توضیح دادم که هیچ‌گونه قصد خاصی نداشتم و اساساً آن شخص را نمی‌شناسم. یک بار هم نگهبانی که بعدها فهمیدم به او «حاجی زنجانی» می‌گفتند و مرد نسبتاً چاق و کوتاه‌قدی بود که بعد از پاره‌ای برخورد های تند اولیه با من رفیق شد و محبت بسیار کرد، در سلولم را گشود و گفت: اشغال نان داری بده. فهمیدم که نان‌های خشک نخورده را جمع‌آوری می‌کند و من هم با خوشحالی از اینکه نان‌های نخورده را به ظرف زباله نریخته و جمع کرده بودم، آن‌ها را به وی تسلیم کردم. ولی او با خشونت تکه‌هایی از نان‌های خشک شده را جدا کرده به من پس داد و گفت: خجالت نمی‌کشی؟ چرا این‌ها را نخوردی و گذاشتی خشک شود؟ فردا نان تازه بگیر و همین‌ها را آب زده بخور! احساس کردم در محیطی قرار دارم که نگهبان‌ها، همه ساکنان آنجا را گناهکار می‌دانند و هر یک وظیفه خود می‌داند عیبی از این گناهکاران گرفته و ناسزایی نثارشان کند!

□

تصور می‌کنم بعد از ظهر همان روز آن بازجوی قوی هیکل مرا مجدداً برای بازجویی برد. این بار مرا به آن اتاق‌های بازجویی نبردند، بلکه در ایوان روی یک صندلی نشاندند و آقای بازجو هم کنارم نشست. با لحن خیرخواهانه‌ای شروع به صحبت کرد و بعد از آنکه شمه‌ای از (به قول خودش) خیانت‌های بازرگان و نهضت آزادی و فداکاری‌های

مردم مستضعف ایران را در حفظ نظام جمهوری اسلامی ایران به زبان راند و تأکید کرد که او و امثال او برای حفظ این نظام از هیچ کاری فروگذار نخواهند کرد و تا پای جان در این راه ایستاده‌اند، به من گفت: اگر همکاری می‌کنی می‌توانیم با هم کنار بیاییم و الا حکم تعزیرت را هم گرفته‌ایم و هرگاه خیال قهرمان شدن داری بدان که وقتی آن چوب‌ها بر پایت خورد، این‌گونه خیال‌ها را از یاد می‌بری. از آنجا که آن روحیه سهل‌گیری مسائل در من بود، بی‌اعتنا به موضوع تعزیر گفتم: والله من جز اینکه هر آنچه می‌دانم و در جریانش بوده‌ام بگویم، چکار دیگری می‌توانم بکنم؟ اصولاً نه من و نه هیچ‌یک از ما در جمعیت، مطلب پنهانی نداشته‌ایم که در حفظ آن بکوشیم، فعالیت ما کاملاً باز و علنی بوده و جمعیت هم برای من مذهب نیست که بخواهم به خاطرش جانفشانی کنم و چنان دلبستگی‌هایی بین من و جمعیت وجود ندارد. او باز شروع به صحبت کرد و به مانند کسی که احساس می‌کند مقصودش فهمیده نشده، مجدداً شروع به توضیح مطالب اولیه خود نمود و از من خواست که کتاب خاطرات سیاسی آقای ری‌شهری<sup>۱</sup> را بخوانم. من هم نسبت به این کار ابراز علاقه کردم و مجدداً مطالب خود را در اینکه هیچ‌گونه موضوع محرمانه‌ای در کارم نیست و حاضریم با کمال صداقت همه جوانب زندگیم را توضیح داده هر سؤالی را پاسخ دهم، تکرار نمودم. و این گفتگوی دونفره در همین چارچوب خاتمه یافت و تصور می‌کنم حدود ساعت ۵ بعد از ظهر بود که مرا به سلول بازگرداندند. البته

۱. این کتاب را سرویس فرهنگی زندان نداشت و من در یکی از مکالمات تلفنی با همسر فرشته از او خواستم که آن را برایم تهیه نماید. نهایتاً بعد از آزادی از زندان آن را خواندم و دیدم آقای ری‌شهری شرح داده که مهدی هاشمی بعد از تعزیرات مکرر، بالاخره حقایق را گفت!

بعدها احساس کردم که آن‌ها می‌خواستند قبل از آغاز برنامه خشونت، از طریق آن بازجوی قوی هیکل به من اتمام حجت نموده و ضمن صحبت به ظاهر دوستانه‌ای، پیامی دهند که هرگاه متوجه شده و نکته‌شان را می‌گرفتم و بر طبق آن عمل می‌نمودم، احتمالاً از خشونت صرف نظر می‌کردند، ولی به هر حال چنین نشد و تقدیر چیز دیگری بود.

□

روز بعد ساعت ۱۰ و ۸ دقیقه صبح بود و من تازه از خوردن صبحانه (دو سه لقمه نان لواش با پنیر و چای) فارغ شده بودم که برای بازجویی صدایم کردند. از اینکه صبح به آن زودی برای بازجویی فراخوانده می‌شدم قدری تعجب کردم و تصور می‌کنم شب قبل از آن روز بود که حدود ساعت ۷ به طبقه فوقانی برده شده و نامه‌ای خطاب به دادستان انقلاب اسلامی پیش رویم گذاشته بودند که آن را به عنوان «رؤیت» امضاء کنم. متن نامه می‌گفت که چون فرهاد بهبهانی در فعالیت‌های علیه مصالح جمهوری اسلامی قرار داشته، و با توجه به احتمال فرار نامبرده، درخواست می‌شود با دستگیری او موافقت نمایند. ذیل این نامه را بی‌هیچ گفتگو امضاء کردم و سپس فرم‌های مشخصات را هم که می‌خواستند، تکمیل نمودم. ذیل یکی از این فرم‌ها که مخصوص تکمیل توسط مسؤولان قید شده بود، آمده بود: «در تاریخ... آزاد گردید»، از دیدن کلمه «آزادی» به وجد آمده و تصور کردم شاید به لطف خدا آزادیم نزدیک باشد. ولی ندایی می‌گفت که تازه اول کار است و مشکلات عمده‌ای پیش روی داری!

□

در همان اتاقک که چند بار رفته بودم، مرا روی یک صندلی نشانندند

و برای اولین بار دیدم که غیر از آن بازجوی قوی هیکل، بازجوی دیگری نیز که جثه متوسطی (به طوری که از زیر چشم‌بند در یک لحظه دیدم) و عینک ذره‌بینی به چشم داشت، در اتاق حضور دارد. بعدها متوجه شدم که به او «حاجی آقا» می‌گویند و از آن روز به بعد وی بازجوی ثابت من گردید و مراحل گوناگونی را با او گذراندم که هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد.

□

سوای حاجی آقا و بازجوی قوی هیکل، مرد دیگر نیز در جلسه بود که پیش روی من ایستاد و او را قبلاً نیز دیده بودم که احساس می‌کردم هیچ‌گونه مویی بر سر و صورت ندارد و برای پوشاندن بی‌مویی سر، کلاه لبه‌داری بر سر می‌گذاشت و عینک ذره‌بینی شیشه‌کلفتی چشمان ریز و خاکستری او را می‌پوشاند. بعداً فهمیدم که به وی «آقای ۲۵» می‌گفتند و حالت دستیار بازجو را داشت و در حقیقت مأمور شکنجه بود.

یکی دو سؤال اول خاطر من نیست ولی ناگهان حاجی آقا پرسید: آقای بهبهانی شیخ فضل‌الله نوری را کی کشت؟ گفتم خاطر من نیست مثل اینکه توسط یک مجتهد محاکمه شد و فرمان اعدام او را صادر کردند. به یکباره به اشاره او آقای ۲۵ چنان سیلی بر گوشم زد که احساس کردم نزدیک است نقش بر زمین شوم و دو سه سؤال دیگر هم از این قبیل پشت سر هم مطرح شد و به دنبال هر سؤال یک سیلی نوش جان می‌کردم، تا اینکه حاجی آقا با تغیر و به مانند کسی که کاسه صبرش لبریز شده باشد پرسید: فضل‌الله برقی کیست؟ و من که از شدت و تعدد سیلی‌ها گیج شده بودم، متعجبانه پرسیدم: فضل‌الله برقی؟ من هیچ‌سختی با او نداشته‌ام... حاجی آقا منتظر پایان جمله من نشد و این گفته مرا حمل بر

انکار شناسایی برقی نمود. گفت بلند شو، خجالت بکش و سه نفری مرا از روی صندلی بلند کرده به طرف راهرو و طبقه زیرین بردند. فهمیدم که کار خراب شده و قصد تعزیرم را دارند. با لحن ملتمسانه‌ای شروع به توضیح کردم که شما اجازه بدهید من مطلبم را تمام کنم، نمی‌خواهم بگویم که من برقی را نمی‌شناسم، می‌خواهم بگویم که دنباله‌روی او نبوده‌ام و راه و روش او، سبک و سلیقه من نبوده است. ولی این‌گونه حرف‌ها هیچ تأثیری نداشت و حاجی آقا و دیگران تصمیم خود را گرفته، مرتب ناسزا می‌گفتند و مرا به سمت طبقه همکف می‌کشاندند. از جمله سخنان حاجی آقا این بود که: پیوز، ما به اندازه تمام جمعیت و نهضت روی تو یکی سرمایه‌گذاری کرده‌ایم و حالا این‌طوری جواب می‌دهی؟ نرمش با تو و امثال تو گناه است...

سرانجام به طبقه همکف رسیدیم و آقای ۲۵، کلیدی از جیب خود درآورده دری را زیر راه‌پله‌ها گشود و مرا به داخل زیرزمین کوچکی که حالت دهلیز نیمه‌تاریکی داشت حول دادند. در آنجا یک تخت چوبی بود که مرا روی آن نشانندند و امر کردند جوراب‌هایم را در بیاورم. بازجوی قوی‌هیکل یک چوب نسبتاً کلفت به قطر تقریبی دو انگشت به دستم داد و گفت این را می‌بینی؟ این تازه شلاق شماره ۳ است، کاری کن که حداقل کارت با همین شلاق خاتمه پذیرد و به شماره ۲ و ۱ نرسد. بعد قبانی را نشانم دادند و گفتند، مرحله به مرحله پیش می‌رویم و بعد از تعزیر نوبت قپان خواهد بود، آیا هیچ در مورد آن شنیده‌ای؟ گفتم: بله شنیده‌ام، دست‌ها را به آن می‌بندند... سراپای مرا وحشت فراگرفته بود و چنان شوکه شده بودم که نمی‌فهمیدم چه می‌گویم، فقط سعی داشتم با تمام قوا و با هر کلامی که به نظرم می‌رسید آن‌ها را از انجام این‌گونه کارها



منصرف سازم. ولی سودی نبخشید و مرا بر شکم روی تخت خوابانده، دست‌هایم را با زنجیر بر حلقه‌ای که در سر تخت نصب شده بود قفل کردند و پاهایم را با طناب به پایین تخت بستند و حاجی آقا روی پلکان نشسته و به آقای ۲۵ فرمان داد که: بزن! او نیز بعد از گفتن بسم الله الرحمن الرحیم مشغول زدن شد. وضع من به قدری دردناک بود و زنجیر بر دست‌هایم و طناب نایلونی بر مچ پاهایم چنان فشار می‌آورد که حتی اگر ضربات شلاق هم نبود، تحمل دوام در آن وضعیت را نداشتم، چه رسد به آنکه ضربات یکی بعد از دیگری بر کف پاها می‌خورد و هر ضربه‌اش مرا از حال می‌برد. تصور می‌کنم که حدود ۲۰ ضربه زده بودند که من فریاد زدم: والله من هیچ چیزی که پنهان کنم ندارم و... حاجی آقا نگذاشت که جمله‌ام تمام شود و با پرخاش پرسید: چی؟ گفتمی والله؟ نام الله را بر زبان آوردی؟ آقای ۲۵ برو به شماره ۲. سپس دو ضربه با شماره ۲ بر پاهای من زدند که احساس کردم آخرین رمق‌هایم را از دست می‌دهم و به عنوان آخرین تلاش بانگ زدم: خواهش می‌کنم، از شما استدعا می‌کنم یک فرصتی به من بدهید... و در حالی که تقریباً از حال می‌رفتم احساس کردم که آقای ۲۵ در مورد تورم پاهایم به حاجی آقا مطلبی می‌گوید و در این موقعیت سه نفری از زیرزمین خارج شده، مرا در آن حال روی تخت رها کردند و من با هوش و حواسی که برایم باقیمانده بود مشغول دعا و استغاثه به درگاه خدا شدم و برای همه مستمندانی که می‌شناختم مقادیری نذر کردم که آن‌ها متوقف شوند. این لطف و رحمت خدا بود که در آن لحظه تاریک زندگی به داد من رسید و بعد از مدت کوتاهی آقای ۲۵ وارد زیرزمین شده به من گفت: فعلاً بلند شو قدری تورم پاهایت بخوابد تا بعد. به مانند کسی که نعمتی بر او وارد

شده از ته دل نفسی کشیدم و او قفل زنجیر را از دست‌هایم باز کرد و پاهایم را گشود. سپس برخاسته روی تخت نشستم و در حالی که عینکم را که از جیب افتاده بود جمع‌آوری می‌کردم، درخواست کردم که به دستشویی بروم. گفتم: فعلاً بیا بیرون و مرا که شدت تورم پاها اجازه نمی‌داد سرپایی‌های پلاستیکی را به پا کنم و آن‌ها را زیر بغل گذاشته با چشم‌بند به مانند مست‌ها روی پاهای متورم تلوتلو می‌خوردم و رمقی در تن نداشتم، از زیرزمین خارج ساخته به نزد نگهبان بند ۱۰۰ در طبقه همکف برد و گفتم که اجازه دهد به دستشویی بروم. در دستشویی بند ۱۰۰ چشم‌بند را گشوده و برای یک لحظه سرم را به دیوار تکیه داده مشغول تماشای روشنایی روز شدم. شعاعی از تابش خورشید از پنجره دستشویی، داخل محوطه شده پیام‌آور روز و زندگی بود، زندگی تمام کسانی که بی‌خبر از این‌گونه اوضاع و احوال، به مانند من تا چندی پیش، برخی برهم‌خوردگی‌های روزمره را سختی‌های جانکاه می‌شمرند!

زیاد فرصت تأمل نبود و در حالی که دست‌هایم را می‌شستم صدای نگهبانی را از پشت در شنیدم که با لحن دوستانه‌ای می‌گفت: آب نخور، برای خودت می‌گویم، کلیه‌هایت از کار می‌افتد!

در محوطه حیاط زندان آقای ۲۵ به من فرمان داد که بر پنجه پا اینطرف و آنطرف بدوم و چون از این کار اظهار عجز کردم، گفتم که اگر نکنم با لگد کمرم را خرد خواهد کرد! من، بیچاره‌وار از این سو به آن سو حیاط می‌دویدم و قدم‌هایم را به دستور او می‌شمردم. در جریان این کار بند شلوارم پاره شده از پایم می‌افتاد و او با چند فحش آبدار گفت: کثافت، خودت را پوشان! بالاخره از حال رفته و در گوشه‌ای افتادم و او بعد از آنکه با نخ‌ی شلوارم را بست، یک لیوان چای و چند

حبه قند به من داد. با پرخاش گفت: فقط چند دقیقه استراحت داری و بعد باید ۲۵۰ بار پا بزنی. بدین ترتیب می‌خواستند تورم پاهایم فرونشیند تا بتوانند تعزیر را ادامه دهند. من با ولع عجیبی آن فنجان چای را با چند حبه قند نوشیدم و همین قدر که شلاق فعلاً متوقف شده بود، شکر خدا را به جای می‌آوردم. از زیر چشم‌بند آمد و رفت پرسنل زندان را در حیاط مشاهده می‌کردم که بی‌اعتنا از کنار من می‌گذشتند و هیچ‌گونه احساس غیرعادی از مشاهده وضعیت من نداشتند. آن چند دقیقه استراحت به سرعت برق گذشت و متعاقباً آقای ۲۵ به سراغم آمده و فرمان داد که رو به دیوار ایستاده بر پنجه پا جست و خیز کنم و هر بار که به علت درد شدید در پنجه پا، فشار را بر کف پا منتقل می‌ساختم، می‌گفت که از اول شروع کن و بدین ترتیب انجام این حرکات به میزان ۲۵۰ بار، مدت‌ها به طول انجامید. در مرحله‌ای، ضمن پا زدن از حال رفته بی‌اختیار فریاد زدم که: ای خدا! آقای ۲۵ پرخاش کنان گفت که: ای خدا؟ تو خدا را می‌شناسی؟ بگو ای ریگان، ای بوش! و چنان بر گردنم زده تهدیدم کرد که من هم بیچاره‌وار تکرار می‌کردم: ای ریگان، ای بوش! و در دل بر حال خود می‌گریستم که بالاخره این اوضاع چگونه جمع خواهد شد و آن‌ها واقعاً از من چه می‌خواهند و برای چه می‌زنند؟ و در این حالات جمله نگهبانی در راهرو همکف در گوشم صدا می‌کرد که چون دید با پاهای متورم از آن زیرزمین خارج می‌شوم، با تمسخر گفت: بابا اینکه چیزی نیست، این تازه آمادگی است، هنوز کاریت نکرده‌اند!

حوالی ظهر بود که مرا برای صرف ناهار به سلول فرستادند. قبل از استقرار در سلول با اجازه نگهبان به دستشویی رفته پاهای خود را ضمن

وضو برای نماز ظهر شستم. این شست‌وشو قدری آرامبخش بود و توانستم نماز ظهر را با زحمت زیاد بخوانم. خشکی عجیبی در گلوئی خود احساس می‌کردم و مجبور بودم منظمأ جرعه جرعه آب بنوشم. بدین ترتیب قسمت اعظم ناهار من آب بود و طبق معمول، جز دو سه لقمه از آن مرغ و پلو که برای ناهار آورده بودند نتوانستم بخورم. زندگی چهره تاریک خود را نشان می‌داد و من در فکر بودم که مرحله بعد چه خواهد بود؟ آرزو می‌کردم دیگر با حاجی آقا روبرو نشوم و سر و کارم با همان بازجوی قوی هیکل باشد که به نظر ملایمتر می‌آمد. ولی افکارم زیاد به درازا نکشید و حوالی ۳ بعد از ظهر بود که مجدداً برای بازجویی صدایم کردند. آقای ۲۵ مرا به طبقه بالا برد و روی یک صندلی در همان اتاقک بازجویی نشاند. مدتی همچنان با چشم‌های بسته منتظر بودم و در فکر بودم که چه خواهد شد؟ ناگهان مردی از پشت سرم شروع به صحبت کرد. صدای او برایم تازگی داشت و تا آن لحظه با وی برخورد نکرده بودم. به نظرم آمد که مرد بلند و لاغراندازی است و سیگاری به من تعارف کرد که با تشکر رد کردم. شماره‌ای از یکی از خبرنگارهای جمعیت را با خود داشت که بر فراز صفحه اول، ما حدیثی از پیامبر اکرم (ص) نقل کرده بودیم، با این متن که «روزگاری می‌رسد که از اسلام جز نامی و از قرآن جز خاطره‌ای باقی نخواهد ماند، فقهای این دوران بدترین فقهای زمان خواهند بود» (قریب این مضمون). به من گفت: بین شما چه چیزها می‌نوشتید؟ خون به دل آن پیرمرد (یعنی امام خمینی) می‌کردید، خیلی غصه خورد، همین غم‌ها او را کشت و بعد یکی از آخرین اعلامیه‌های جمعیت را در رابطه با جنگ مطرح ساخت و گفت بین وقتی ما شهید پشت شهید می‌دادیم، شما مردم را به شورش علیه

جنگ دعوت می‌کردید، خیلی جفاکار بودید و واقعاً بد کردید. من احساس کردم اگر موضع مقابله و انکار به خود بگیرم مجدداً دچار تعزیر خواهم شد و تصور کردم که بهترین کار این است که از در مسالمت وارد شوم. به علاوه رفته‌رفته احساس می‌کردم شاید هم ما در برابر امت اعتقادی که فقرات این حکومت است، درست عمل نکرده و احساساتشان را جریحه‌دار ساخته بودیم. به خود می‌گفتم مردمی با جان و مال در راه آنچه که ایمانشان می‌پنداشتند به جانفشانی برخاسته بودند و ما با انس‌هایی که با طبقه‌مقابل داشتیم آن جانفشانی‌ها را بی‌اهمیت جلوه داده مرتب تخریب‌ها را مطرح می‌ساختیم. البته شبیه این مطلب را در مورد لحن اعلامیه‌ها، من و سایرین چند بار در داخل جمعیت مطرح کرده بودیم که ما نباید فقط به زبان طبقه‌خاصی که با آن مأنوس و در تماس هستیم سخن بگوییم، بلکه باید آن سپاهی و بسیجی را هم در تهیه نوشته‌ها در نظر گرفت. در آن موقعیت تحت فشار و در برخورد عینی با عناصری که نمودار آن امت اعتقادی بودند، این تردیدها راجع به خط‌مشی جمعیت، در نظر من بزرگ می‌نمود و رفته‌رفته احساس خطا و گناه می‌کردم. از این‌رو در پی سخنان مبسوط آن بازجو درباره‌ی ایثارگری‌های امت حزب‌الله و جفای جمعیت، گفتم می‌دانید بالاخره انسان‌ها در راهی که پیش می‌گیرند به حکم آنکه انسان و جایزالخطا هستند - عاری از خطا نمی‌توانند باشند، ولی قصد ما خیانت و ضدیت با رژیم نبود، از نظر خود یک فعالیت علنی و قانونی را برای اصلاح، در چارچوب نظام، پیش می‌بردیم و مسلماً من یک نفر که کارمند دولت هم بودم اگر احساس می‌کردم که تلقی حکومت از ما تلقی یک خصم است، خود را کنار می‌کشیدم. گویی آقای بازجو منتظر همین کلام بود،

بلافاصله به حرکت آمد و راست نشست و کاغذ و خودکاری پیش روی من گذاشت و گفت من اصلاً می دانستم که تو آدم خوش نفسی هستی، وگرنه این طور وقتم را برای تو تلف نمی کردم. بنویس، از این جمعیت و عضویت در آن ابراز انزجار کن تا انشاءالله کارت را درست کنم و از این مشکل خلاص بشوی. باید اذعان کنم اولین حالتی که به من در آن شرایط عارض شد، احساس وجد بود و از اینکه راهی برای خروج خودم از بن بست می شنیدم، در دل خوشحال شدم. گفتم: ببینید من قبلاً هم مرتب می گفتم، که بابا اگر هدف و مقصودی هست به من بگویید و کاری را که می توان بدون دردسر و خشونت انجام داد چرا باید به خشونت کشاند؟ ولی متأسفانه بدون اینکه جوابی به من بدهند مرا می زدند و اکنون من با پاهای متورم اینجا نشسته‌ام، در صورتی که نیازی به این کار نبود و اگر مقصود این است که جمعیت قانونی نبوده و باید از آن مستعفی شوم، بسیار خوب قبول می کنم. با یکی از آن خنده‌های مخصوص به من جواب داد: «چوب معلم گله، بنویس دیگر وضعیت درست خواهد شد». خودکار را برداشته و متنی تقریباً با مضمون زیر نوشتم:

«موضوع قانونی بودن و یا غیرقانونی بودن جمعیت چند بار در هیأت اجرایی و کمیسیون قضایی جمعیت مورد بحث قرار گرفت. همواره نظر این بود که:

۱. با در نظر گرفتن اینکه تأسیس جمعیت رسماً به وزارت کشور اطلاع داده شده و جواب منفی نداده‌اند،
۲. نشریات جمعیت همواره برای مقامات رسمی مملکتی ارسال گردیده و هیچ‌گونه اقدامی در جهت متوقف ساختن این نشریات به عمل نیامده است،

۳. اجتماعات جمعیت همیشه به وزارت کشور اطلاع داده شده و هیچ‌گاه با برگزاری این اجتماعات مخالفت نشده است،

۴. به نمایندگان خبرگزاری‌های خارجی اجازه انجام مصاحبه تلویزیونی با سران جمعیت داده شده و اخیراً حتی مصاحبه‌ای با تلویزیون آلمان در حضور نماینده وزارت ارشاد برگزار گردید. با توجه به این نکات، حقوق‌دانان جمعیت اظهار نظر می‌کردند که جمعیت رسمیت داشته و قانونی می‌باشد.

بنابراین من از نظر خود در یک جمعیت قانونی فعالیت داشته‌ام. حال که از سوی مقامات اطلاعاتی کشور رسماً به من گفته می‌شود که جمعیت قانونی نبوده است، همین برای من، به عنوان یک کارمند دولت، دلیل کافی است که از جمعیت کناره‌گیری نموده و بدین وسیله استعفای خود را اعلام می‌دارم. به پیشنهاد آقای بازجو عبارت «و تبری می‌جویم» را نیز در آخر متن اضافه نموده امضاء کردم و او بمانند کسی که به مقصود رسیده است، آن کاغذ را برداشته از اتاق خارج شد و من بی‌خبر از جریاناتی که در پیش بود، نفسی به راحت کشیده تصور می‌کردم مشکلم بدین ترتیب حل شده است (زهی خیال باطل!).

جریاناتی که بلافاصله بعد از آن جلسه بازجویی پیش آمد دقیقاً به خاطر من نیست. می‌دانم که یک‌بار ورقه‌ای پیش رویم گذاشتند تا تمام اطلاعات خود را راجع به اکبر زرینه‌باف و هرمز ممیزی<sup>۱</sup> بنویسم و من هم آنچه را که می‌دانستم بی‌کم و کاست نوشتم و احساس نمی‌کردم که

---

۱. هرمز ممیزی از سابقه‌داران مبارزات ملی و از فعالان جمعیت بود که هیچ‌گاه علی‌رغم محدودیت‌ها، در پیشبرد کارهای جمعی ضعف و سستی به خرج نمی‌داد، خداوند توفیقش دهد.

برای آن‌ها مشکلی به وجود آورد و از نظر آنکه شاید ملاحظه‌ای هم در رفتار با آنان پیش آید - هرچند در آن موقعیت مطمئن نبودم که آن‌ها دستگیر شده باشند - موضوع سکنه قلبی زرینه‌باف و ناراحتی ممیزی را در پاهایش با توضیح کامل نوشتم. اصولاً با مشاهده اطلاعات وسیع و دقیقی که بازجوها در مورد جمعیت و اعضای آن داشتند، به نظرم کتمان هر نوع اطلاعاتی بی‌ثمر بود و فقط برای خود من مشکل‌آفرین می‌شد و باید گفت که نه جمعیت و نه اعضای آن هیچ‌گونه مطلب محرمانه‌ای نیز - تا آنجا که من اطلاع داشتم - نداشتند که در کتمان آن‌ها تلاش شود.

از جمله مطالب دیگری هم که در مورد آن‌ها سؤال شد چگونگی شکل‌گیری محتوای خبرنامه جمعیت و نقش من در این مورد بود که مرا سازنده و آرشیوتکت اصلی خبرنامه می‌دانستند. توضیح دادم که من به عنوان مسؤول انتشارات، فقط مسؤول جمع‌آوری مطالب مصوبه کمیسیون و تنظیم و ویرایش آن‌ها بودم و مطالب تنظیم‌شده را هم از نظر بررسی نهایی، قبل از تایپ، به جز شش ماه آخر که آقای دکتر ابراهیم یزدی در مسافرت بوده و از جمعیت کناره‌گیری داشتند، جهت بررسی نهایی به ایشان می‌دادم. در مورد افراد پیشنهادکننده مطالب و نقش دکتر یزدی در جمعیت خیلی سؤال شد. من پیشنهادکننده هر مطلب خبرنامه را تا آنجا که به خاطر داشتم معرفی نموده در هر مورد تصریح می‌کردم که پیشنهاد او پس از آنکه با اصلاحاتی در کمیسیون به تصویب می‌رسید، برای انعکاس تخصیص داده می‌شد. وقتی پرسیدند چه کس بیشتر در جهت جمهوری اسلامی تلاش می‌کرد، گفتم به نظر من دکتر یزدی و نهضتی‌ها به طور کلی علاقه قلبی نسبت به جمهوری اسلامی داشتند و خیلی از دکتر یزدی تعریف کردم - که عقیده واقعی‌ام بود - و گفتم من او



را مردی متدین و بسیار مطلع و زبردست در تجزیه و تحلیل مسائل خارجی یافتیم. حاجی آقا خیلی از این تعریف ناراحت شد و گفت همین دکتر یزدی که شما این قدر سنگ او را به سینه می‌زنید، بین خودتان در مورد بستگی او با آمریکا بحث و درگیری بوده و در سخنرانی‌اش در کنگره جمعیت رسماً پیشنهاد براندازی جمهوری اسلامی را کرده است. من گفتم دکتر یزدی تا آنجا که به خاطر دارم در کنگره گفت بعد از امام خمینی آن اقتدار در رأس حاکمیت جمهوری اسلامی وجود نخواهد داشت و تصمیم‌گیری‌ها بیشتر بر محور بحث و بررسی و برخورد بین جناح‌ها در مجلس اتخاذ خواهد شد و جمعیت و نهضت باید آماده باشند تا در آن شرایط نقش لازم را ایفا نمایند. برداشت آن‌ها از این مطلب که مشروح مذاکرات و نوارهای سخنرانی در آخرین کنگره جمعیت را نیز در اختیار داشتند، پیشنهاد براندازی بود و من به یکباره متوجه شدم که با حمایت از اعضای جمعیت و بخصوص دکتر یزدی، مورد خشم قرار گرفته و هر لحظه ممکن است مجدداً برای تعزیر فرستاده شوم. پیش‌بینی‌ام درست بود و در یک موقعیت که مشغول نوشتن پاسخ به سؤالات بازجویی بودم، آقای ۲۵ آمد و با خشونت کاغذها را از دستم گرفته گفت: بلند شو! گفتم: اجازه دهید، مطالب من تمام نشده، بگذارید بنویسم، گفت: نمی‌خواهد بنویسی و مرا به سمت در خروجی و پلکان کشاند. اصرار ورزیدم که بگذارید با حاجی آقا صحبت کنم، ولی اصرار و التماس بیهوده بود و پیش از آنکه متوجه شوم باز خود را در همان زیرزمین کدایی یافتیم. به مانند دفعه قبل دستور داد که بر روی شکم روی تخت چوبی بخوابم و دست‌هایم را در حلقه آهنی قفل نموده پاهایم را با طناب محکم بست و بعد از آنکه در زیرزمین را

بست، شلاق را برداشته گفتم: بسم الله الرحمن الرحيم و مشغول زدن شد. ضربات شلاق یکی بعد از دیگری بر پاهای من که هنوز متورم بود فرود می آمد و من مرتب درخواست می کردم که متوقف شده اجازه دهند حاجی آقا را ببینم. در یک موقعیت، چشم بند از چشمانم قدری فرو افتاد و چون سرم نیز قدری به سمت عقب خم شده بود، تصور کردند قصد رؤیت اشخاص را دارم و به این جرم دو سه ضربه مخصوص زدند! از شدت درد احساس انفجار می کردم و آقای ۲۵ تهدید می کرد هر چه التماس کنی، من بیشتر احساس غرور کرده بدتر می کنم!<sup>۱</sup>

سرانجام احساس شدید دفع ادرار مرا فراگرفت و آقای ۲۵ دستی به کف پاهایم کشیده دید که کاملاً بی حس شده، از این رو مرا باز کرده، گفتم فعلاً برو به دستشویی و من با پای برهنه و در حالی که قوایم به آخر رسیده بود، خود را به دستشویی رساندم و در آنجا با کمال تعجب دیدم که علی رغم احساس شدید ادرار، فقط مختصری ادرار از من دفع شد. به درگاه خدا دعا می کردم و مجدداً مبالغی برای مستمندانی که می شناختم نذر کردم تا شاید از ادامه تعزیر منصرف شوند.

در حیاط زندان برنامه جست و خیز روی پاها جهت رفع تورم و نشانیدن چای و قند در ترمیم قوای از دست رفته، آغاز شد و من که قوایی برای این کار نداشتم، هر از چندی بی حال شده می افتادم. بالاخره سر و کله حاجی آقا پیدا شد و مرا در کنار خود روی کناره سنگی حوض کوچکی که وسط حیاط زندان قرار داشت، نشانند. آخرین شماره خبرنامه جمعیت را در دست داشت و در حالی که مطالبی از آنرا با

۱. اکنون که مدتی از آن دوران می گذرد احساس می کنم که آقای ۲۵ راست می گفت و بدترین کار زندانی در آن شرایط، التماس و درخواست است.

استهزاء می خوانند، با من مشغول صحبت شد. سؤالاتی در رابطه با خبرنامه می کرد و من از زیر چشم بند می دیدم که دیگرانی هم همان شماره خبرنامه را در دست، به این طرف و آن طرف می روند. گویی تمام بازجویان برای مقابله با دستگیرشدگان جمعیت بسیج شده و جو زندان جو سرکوب نهضت و جمعیت بود! در آنجا من احساس کردم که نسبت به جملات شعاری ذیل صفحات در خبرنامه - خصوصاً جملات نقل شده از کتاب ضحاک ماردوش - خیلی حساسیت وجود دارد و حاجی آقا مرتباً سؤالاتی در اطراف آن از من می کرد. به طور کلی من متهم بودم که در حفظ اعضای جمعیت می کوشم و نوعی ارتباط روحی و تعلق خاطر به جمعیت، مرا به حمایت از آن‌ها می کشاند. حاجی آقا می گفت وقتی کسی دستگیر شده و به اینجا آورده می شود، به ظاهر تسلیم است ولی این تسلیم ظاهری کافی نیست، باید به لحاظ درونی تسلیم شده و سلاح حفظ و جانبداری از تعلقات خود را به زمین بگذارد و آن وقت ما می فهمیم که واقعاً صادق شده است. تعریف می کرد که زمانی دختری از گروهک‌های گرد را بازجویی می کرده و می دانسته که او تهرانی است، ولی دختر منظمأ با لهجه گردی صحبت می کرد و جلوه می داد که از اهالی بومی گردستان بوده است. تا آنکه به یکباره به شیوه عادی تهرانی‌ها آغاز سخن کرد و حاجی آقا گفت آن زمان به او گفتم که حالا درست شد و بالاخره آدم شدی!

در برابر این مطالب من منظمأ اصرار می ورزیدم که باور کنید من هیچ چیزی را که بدانم، در رابطه با هیچ کس کتمان نکرده‌ام، ولی آشنایی من با همکاران جمعیتی فقط در چارچوب مجالست‌ها و معاشرت‌ها در درون جمعیت بوده و چنان نیست که من از همه جوانب زندگی آن‌ها آگاه باشم.

در برابر این حرف من، حاجی آقا با تغیر گفت تا موقعی که روحیه تو این است، روش ما هم همین خواهد بود. و بدان که هنوز خیلی کارها هست که نگفته‌ام یا تو انجام دهند، هنوز نگفته‌ام به پشتت بزنند و به سلول ایستاده تو را نفرستاده‌ام، کاری نکن که وضعت به این مراحل بکشد، آن وقت هفته به هفته هم مرا نخواهی دید و هر روز فقط ۲۵ را می‌بینی که برنامه خود را با تو اجرا می‌کند.

از شنیدن این سخنان وحشت عجیبی وجود مرا فراگرفت، سلول ایستاده در نظرم مجسم شد (که بمانند تابوتی عمودی است و امکان نشستن هم در آنجا وجود ندارد) و آقای ۲۵ که هر روز مرا از آنجا خارج ساخته به زیرزمین ببرد و تا جان دارم شلاق بزند! به حاجی آقا گفتم من واقعاً از لطف شما و ملاحظاتی که در حقم داشته‌اید متشکرم، فقط خواهش می‌کنم نظر خود را به من بگویید که چه چیزهایی مورد سؤال است تا من تمام فکر و هم خود را به کار گرفته پاسخ دهم، و الا بدون هیچ‌گونه سؤال، من فقط تا مرحله‌ای می‌توانم پیش روم و بیش از حد معینی چیزی به فکر نمی‌رسد که بگویم. حاجی آقا گفت: اگر من سؤال کنم و تو جواب دهی فایده ندارد، مهم این است که تو خودت همه چیز را بگویی! بدان آن زمان که من همه چیز را پیش رویت گذارم و شروع به سؤال کنم و تو توضیح دهی، وضعیت به انتها رسیده و کارت تمام است، ولی مشکل تو این نیست من اگر واقعاً فکر می‌کردم که تو خالصانه تمام سعی‌ات را کرده و بیش از این نمی‌توانی پیش بروی، کمکت می‌کردم، اما تو هنوز تا آن مرحله خیلی فاصله داری، من اصلاً اطلاعات را نمی‌خواهم، اطلاعات را دارم، برو فکر کن چه عاملی تو را این قدر متعلق به جمعیت نگه داشته است و آن عامل را از خود بران و

وقتی این کار را کردی، مشکلات حل خواهد شد. سپس حاجی آقا اضافه کرد: البته من بعید می‌دانم که تو خودبخود بتوانی این کار را انجام دهی و راه حل نهایی این است که بگویم صد ضربه متوالی تعزیرت کنند، آن وقت روح تو از آن تعلقات بریده و به یکباره همه چیز را بیرون خواهی ریخت. من شروع به خواهش و تمنا کردم که باور کنید احتیاجی به این کارها نیست و من مسلماً خواهم توانست آنچه را که لازم است انجام دهم و در برابر اصرارهای من، حاجی آقا بعد از سکوت مختصری گفت: بسیار خوب فرصتی به تو می‌دهم و سپس - تصور می‌کنم از نظر ایجاد امید و به عنوان یک عامل تشویق‌کننده - گوشه‌ای از درس‌های آیت‌الله محمدی گیلانی را که زمانی به بازجویان اوین می‌داده برایم نقل کرد که در زمان امام صادق (ع) شخصی به غلط محکوم به قتل عمد شده در آستانه اعدام قرار داشت و آن وقت قاتل حقیقی، خود را معرفی کرد. امام صادق (ع) فرمود که باید حکومت، دیه مقتول را از جانب آن قاتل به بازماندگان پرداخته وی را از مجازات اعدام برهاند زیرا با اعتراف خود در آخرین لحظه باعث شد که حکومت از گناهی برکنار مانده خون بی‌گناهی را نریزد. با این گفته منظور حاجی آقا این بود که برای من هم چنین امیدهایی هست اگر (از نظر او) حق را بگویم - ولو در آخرین لحظه - جمهوری اسلامی دیه بر ذمه‌ام را به عهده گرفته از مجازات رهایی می‌یابم!

به دنبال این گفتگوها به سلول ۱۱۵ در طبقه همکف فرستاده شدم و از اینکه مطالب حاجی آقا در آن موقعیت به دور از خشونت جمع‌بندی شد، تا حدی آرام گرفته بودم.

اما برای آنکه ایران کشور جانان  
شود خون دل‌ها خورده‌ایم!  
(از رادیوی بند ۴۰۰ با صدای محمد نوری)

## سلول ۴۱۱

آن شب در سلول ۱۱۵ وقتی به دستشویی رفتم، متوجه شدم که به هنگام ادرار، خون از من دفع می‌شود. فهمیدم که کلیه‌ها ملتهب شده است و به نگهبان گفتم دکتر را خبر کند. دکترهای مقیم زندان در حقیقت پزشک‌یار بودند اما راجع به مسائل زندان و مشکلات زندانیان، اطلاعات و تجارب کافی داشتند و همه‌گونه دارو نیز در اختیارشان بود. مسائل و مشکلات شناخته‌شده‌ای که در زندان برای زندانیان پیش می‌آید، معمولاً از سه نوع خارج نیست:

۱. ناراحتی‌های ادراری ۲. ناراحتی‌های مربوط به جهاز هاضمه و زخم معده ۳. عوارض قلبی و عروق. البته معمولاً افراد زمینه‌ای از این ناراحتی‌ها را با خود دارند و آن زمینه‌ها در زندان تشدید می‌شود. مثلاً من پیش از زندان گاهی مشکلات ادراری که مربوط به التهابات پروستات بود، پیدا می‌کردم و آن زمینه در زندان تشدید گردید به طوری که در مراحل، قادر به کنترل ادرار نبودم و از شدت تکرر ادرار شب‌ها به سختی می‌توانستم بخوابم. همچنین زخم معده من مشکل سابقه‌داری بود. آن سابقه که مدت‌ها خود را نشان نمی‌داد، در زندان به یکباره عود کرد و مبتلا به خونریزی معده شدم و حتی تا مدتی بعد از آزادی، ملزم